

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۳۱ دسمبر ۲۰۱۲

## کابلیان با خون می نویسند

(۳۰)

### پایم قطع شده بود

خانه محقری در باغ رئیس از پدر به میراث برده بودم. مدت ها در بخش های مختلف وزارت مخابرات کار کرده، در روزهای آخر حکومت داوود خان تقاعد کردم و مبلغ ناچیز تقاعدی می گرفتم. خانمم سال ها مریض و به شدت تکیده بود. سه دختر و دو پسر داشتم. پسر کلانم به ایران رفته و پسر دومم از صنف ۱۲ فارغ شده بود و در کلچه پزی کار می کرد. دختر کلانم شوهر گرفته در خیرخانه زندگی می کرد. یک دختر و یک پسر مکتب می رفتند. من هم در بازار آغا علی شمس دست فروشی می کردم. زندگی ما به کندی می چرخید. در آمد ما «گل چاه و سر چاه» بود.

برادرم با فامیلش چند سال قبل به پشاور مهاجر شده بود. من دو سه بار پشاور رفتم. در برگشت لباس لیلای می آوردم. کارت عضویت حرکت انقلاب را گرفته بودم و در صورت ضرورت آن را در راه به گروپ های مجاهدین نشان می دادم. مشکلم این بود که کارت را خادی ها نبینند. یک بار یکی از همسایه ها از رفت و آمدم به پشاور خاد را خبر کرده، دو شب مورد باز پرس قرار گرفتم و چون فهمیدند که هدفم آوردن لیلای بوده، سخت نگرفتند. من که اختلافات تنظیم ها را در پشاور و درگیری های شان را در مسیر راه دیده بودم، از آمدن شان به پایتخت چندان خوشحال نبودم و گاهی که همسایه ها برای آمدن شان دعا می کردند، با تردید به آینده می نگریستم. گهگاهی پسر اکبر از ایران پول روان می کرد و چون ارسال پول از ایران به کابل با مشکلات فراوانی همراه بود، به پول اکبر چندان دل بستگی نداشتم. چند بار برایش احوال کردم که پول را از طریق پشاور برایم بفرستد.

سقوط دولت نجیب چندان شادی آفرین نبود. هنوز پای تنظیم ها به کابل باز نشده بود اما چانه زنی های سختی در راولپندی و پشاور به خاطر غصب بیشتر قدرت جریان داشت که نتیجه آن را در درگیری های تباهن کابل به خوبی مشاهده کردیم. جنگ های هفته اول منطقه ما را ویران کرد. حزب گلبدین از گذرگاه به بعد تمام ساحه جنوب را زیر کنترل داشت. ماشین های کارخانجات جنگلک و افغان ترکانی را در همان روزهای اول توتته توتته کرده به پاکستان فرستاد. موترها را شبانه بار کرده حرکت می دادند. ده ها نفر را روزانه به بیگار می گرفتند تا آهن ها را پارچه کرده به موترها بار کنند.

ما ده روز متواتر در زیر زمینی پناه گرفته بودیم. از قلّه کوه تلویزیون تمامی ساحه جنوب کوفته می شد و دود سرتاسر جنوب شهر را پوشانده بود. سه راکت به حویلی ما اصابت کرده، دو دیوار سوراخ های بزرگی برداشته بودند. کوچه ها با فروریزی دیوارها مسدود و موقعیت خانه ها گم شده بود. کوچه ما تقریباً از سکنه خالی شد. فقط چهار یا پنج خانوار ناتوان در زیر مخروبه ها باقی مانده بودند.



خانم به تمام کارها رسیدگی می کرد و دیگران را اجازه بیرون شدن نمی داد. به خاطر دو پسر و به خصوص دختر جوانش سخت نگران بود. آوازه ربودن دختران جوان به وسیله قومندانان او را سخت می آزد و چند باری که آرامی شد، «حبیبه» را اجازه نمی داد که از خانه برآید، و برایش توصیه می کرد که اگر افراد مسلح اینجا آمدند خود را در پشت چپرکت پنهان نماید، و ما هم از داشتن دختر جوان منکر می شویم.

یک ماه از جنگ های خونین سپری شد و ما در همان زیر زمینی بدترین روزهای عمر خود را سپری کردیم. هر فرصتی که دست می داد، در دکان های آغا علی شمس به فروش آرد و روغن اشتغال می ورزیدیم و از این درک مخارج روزهای جنگ را پیدا می کردم. وقتی از خانه می برآمدم، پسر را در خانه می ماندم چون منطقه به ویرانه ای مبدل شده بود و ما در حقیقت در خرابه ها زندگی می کردیم.

فیرهای هوایی از هر طرف صورت می گرفت و از شب قبل جنگ مغلوبه به سردی گرائیده بود. به فوریت به بازار رفتیم و هنوز خرید و فروش را شروع نکرده بودم که پسر کوچکم احمد به دویدن خود را به بازار رساند. وقتی چهره زرد و نفس زدن های متوالی او را دیدم، پاهایم سست شد. فهمیدم که باید حادثه بدی اتفاق افتاده باشد. من از ناحیه حبیبه بی نهایت تشویش داشتم. مرگ تمام خانواده ام را بهتر از آن می دانستم تا او را قومندانان به زور ببرند. احمد در میان اضطراب و گریه هایش گفت: دو مرد مسلح برادرم نوروز را بردند، نه تنها نوروز بلکه چهار جوان دیگر از همسایه ها را هم به زور از خانه ها کشیده به سمت کوه روان کردند و بردند.

با یکی از همسایه ها که مرد محترم و ریش سفیدی بود و پسر او را هم برده بودند، بعد از پالیدن و گشت و گذار بسیار، عصر آن روز جوانان ربوده شده را همراه با پسر در دامنه کوه، در حال سنگرکشی یافتیم. افراد مسلح به مجردی که چشم شان به ما افتاد، ما را هم گرفته نزد قومندان شان بردند. قومندان که آدم بلند قامت با موهائی تا زرخ آویزان بود و ریش درازی داشت، پرسید: در این جا به خاطر جاسوسی آمده اید؟ با زاری و التماس گفتیم: قومندان صاحب! این پنج جوان از کوچه ما هستند، یکی از این ها پسر من و یکی هم پسر این ریش سفید است. ما از صبح تا به حال به دنبال این ها سرگردان بودیم، شکر که نزد شما هستند و زنده می باشند. قومندان با صدای دیو ماندگی گفت: شما با این ها امشب همین جا می مانید و کار سنگرها را تمام می کنید، فردا اجازه می دهیم که بروید؛ اگر به خاطر ریش های سفید شما نمی بود، این پنج نفر را چار آسیاب روان می کردم.

تا فردا عصر بوری های ریگ را جا بجا کرده، سه سنگر را در سه موقعیت به اتمام رساندیم و رها شدیم. وقتی به خانه آمدیم، خانم با احمد و حبیبه تا صبح نخوابیده و گریسته بودند، زیرا نیمه های شب درگیری سختی بین دو طرف آغاز و تا صبح سنگرهای یک دیگر را می کوفتند. ترس آنان بیشتر از افراد مسلح و ربودن حبیبه بود.

فردا صبح جنگ سختی درگیر شد. اصابت راکتی به خانه همسایه خانم و دختر جوان او را کشت. شام آن روز در زیر فیرهای متوالی توپ توانستیم مرده ها را در کنج حویلی همسایه دفن کنیم. همسایه بیچاره که دکاندار فقیری بود و تمام اشیای خانه اش نیز در آتش سوخت، روز دیگر با یگانه پسرش به جای نامعلومی فرار کرد. هنگام خداحافظی در حالی که اشک می ریخت، مکرراً به من توصیه می کرد که به جای مصونی فرار کنم. دو ماه جنگ ساحة ما را کاملاً ویران و صدها نفر کشته شدند. کوچه ما با کشته شدن زن و دختر همسایه به کلی خالی شد و ما بالاخره تصمیم گرفتیم به خیرخانه به منزل دخترم برویم.

دو روز بعد آتش بس ۴۸ ساعته اعلام شد. قومندانان به اكمال سنگرهای خود پرداختند. تمام اشیای خانه را در کراچی بار کرده به شهر آوردم و از آنجا بار موتری کرده به خیرخانه بردم. شوهر دخترم که خود در منزل کرائی زندگی می کرد از دو اتاق یکی را در اختیار ما قرار داد.

دو روز بعد تصمیم گرفتیم سری به خانه بزیم. من باید به بازار آغا علی شمس جهت ادامه کار و بارم می رفتم. با نورو صبح به شهر آمدم. جنگ در غرب کابل بین نیروهای حزب وحدت اسلامی و حرکت اسلامی با شدت جریان داشت و مردم گروه گروه به سوی مرکز شهر می گریختند. سوار موتر سرویس شدم که بیش از پانزده نفر سواری داشت و با سرعت کمی در حرکت بود. گولائی گذرگاه را عبور کردیم که ناگهان از فراز کوه مقابل ضربه های سلاح ثقیل آغاز شد. دریور می خواست موتر را به گوشه ای توقف دهد که رگباری، سرویس را در هم پیچید. آخ از تمام موتر بلند شد. نورو تا خواست تکانی بخورد، یک باره بی حرکت شد و به شیشه تکیه کرد. پای من هم بی حرکت شد و خون گرمی در بوت هایم سر کشید. فریاد کشیدم و با آواز بلند چند بار نورو را صدا زدم. او فقط یک بار به من دید و دیگر سرش به پائین آویزان شد. او را در بغل گرفتم اما بدنش سرد شد. فواره خون از کمرگانش به بیرون می جهید. تعدادی خود را از موتر به پائین انداخته در کنار جاده دراز کشیده بودند. کسانی که پیاده حرکت می کردند در پشت دیوارهای خرابه پناه گرفتند. فیرها بعد از چند دقیقه خاموش شد. کسانی که پناه گرفته بودند، به سوی موتر دویدند. من را کشان کشان پائین کردند و من هنوز فریاد می کشیدم و نورو را صدا می زدم. بعد از آن ضعف کردم و دیگر نفهمیدم.

وقتی به حال آمدم، پایم را در شفاخانه صلیب سرخ کارته سه قطع کرده بودند. روح نارام بود و نا خود آگاه نورو، نورو بر زبانه جاری می شد. روز پنجم شوهر دختر و پسر احمد من را در آن شفاخانه یافتند. احمد گریه می کرد. نورو را به شفاخانه چارصد بستر برده بودند. فردای آن روز، احمد و شوهر خواهرش بعد از پرس و پال بسیار جسد او را یافته، در خیرخانه دفن کردند. من بعد از ۲۰ روز با یک پا از شفاخانه بیرون شدم و به خیرخانه رفتم. یک ماه دیگر را در خیرخانه ماندیم. فشار مصرف بر شوهر دخترم سنگینی می کرد. او هم دکان کم سرمایه ای در لیسه مریم داشت.

خانم هر صبح بر قبر نورو می رفت و عصر می آمد. حبیبه را تبی دوامداری فرا گرفته، شب و روز نان نمی خورد و من حیران بودم که با یک پا چطور زندگی چهار نفر باقی مانده را بچرخانم. یک روز عصر که غرق در چنین افکاری بودم، نواسه ام فریاد زد که اکبر آمد. پسر کلانم وقتی از ایران برگشته بود، یگانه به باغ رئیس رفته بود اما خانه را ویران و منطقه را خالی از سکنه یافته بود. دو مرد مسلح او را به جرم دزدی گرفته یک شب در پوسته زندانی کرده بودند. فردا که پنجصد هزار تومان او را گرفته رهایش کرده بودند، به خانه خواهرش در خیرخانه آمد. وقتی من را با چنان حالتی دید فریاد کشید و به گریه افتاد. اکبر پیوسته از نورو و مادرش می پرسید، چون مادرش هنوز از قبر نورو برنگشته بود.

یک هفته دیگر در خیرخانه ماندیم. اکبر شب و روز به خاطر نوروز گریه می کرد و بعد با پنجمصد هزار تومانی که جاسازی کرده و به گیر گرگان مسلح نیافتاده بود، ما را به ایران رساند.